

منتخبی از غزلیات هاتف اصفهانی
و
ترجیع بندش



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

به گردون می‌رسد فریاد یارب یارب شب‌ها
چه شد یارب در این شب‌ها غم تاثیر یارب‌ها

2

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

3

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را
جان نثار افشان خاک آستان آرم تو را

4

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا

5

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن‌ها
من و این دشت بی‌پایان و بی‌حاصل دویدن‌ها

6

به بزم دوش یار آمد به همراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی‌نصیب اما

7

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
غمناک چه می‌خواهی ما را تو چنین بادا

8

ناقه‌ی آن محمل نشین چون راند از منزل مرا
جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

9

گل خواهد کرد از گل ما
خاری که شکسته در دل ما

10

نوید آمدن یار دلستان مرا
بیار قاصد و بستان به مژده جان مرا

11

به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها
روان شوند فکنده به دوش خویش کفن‌ها

12

قاصد به خاک سرکویش فتاده کیست
بر خاک آستانه‌ی او سرنهاده کیست

13

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

14

هرگز امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

15

حرف غمت از دهان ما جست
یا آتشی از زبان ما جست

16

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است

17

ای باده ز خون من به جامت
این می به قدح بود مدامت

18

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت

19

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
دلم جدا ز تو دل نیست قطره‌ی خون است

20

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بی‌رحم آن مه پاره نیست

21

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد

22

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
میان بکشتن یاران مهربان بستند

23

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند

24

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد
آری کسی که دل داد پروای جان ندارد

25

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
به عاشقان جفاکش که زود نشکستند

26

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

27

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
که با دشمن توان گفت و توان کرد

28

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند

29

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

30

به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد
که ز جان در ره آن جان جهان می‌گذرد

31

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید

32

امروز ما را گر کشتی بی‌جرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد

33

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد

34

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود

35

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز

36

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز

37

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

38

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم

39

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم بر دل ز هجرانش

40

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل

41

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
به کنار من بنشینی و به کنار خود بنشانیم

42

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
خانه به خانه در به در جستمت و نیافتم

43

بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم
جور از تو نکو بود جفا هم

44

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

45

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

46

هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان
زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان

47

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
گرفتی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران

48

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گرو

49

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله

50

مهر رخسار و مه جبین شده‌ای
آفت دل بلای دین شده‌ای

51

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

52

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می
عجب مدار که سرها شکسته بر سر می

53

چو نی نالدم استخوان از جدایی
فغان از جدایی فغان از جدایی

54

روز و شب خون جگر می‌خورم از درد جدایی
ناگوار است به من زندگی ، ای مرگ کجایی

55

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی
چو شمع از چشم گریان اشکباری‌های من بینی

56

شستم ز می‌در پای خم، دامن زهر آلودگی
دامن نشوید کس چرا، زابی بدین پالودگی

57

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بی‌خس و خاشاک بودی کاشکی

58

دو چشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهرافشان، سنبش عنبر فشانستی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریایی

رباعیات
ترجیع بند

به گردون می‌رسد فریاد یارب یارب شب‌ها
چه شد یارب در این شب‌ها غم تاثیر یارب‌ها
به دل صدگونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلب‌ها
هزاران شکوه بر لب بود یاران را ز خوی تو
به شکرخنده آمد چون لب‌ت، زد مهر بر لب‌ها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالب‌ها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکب‌ها
چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی
که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتب‌ها

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
به قتل کوشی ای زیبا جوان و من درین حیرت
که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم
به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود
تذرو بی پناهی ، قمری بی آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را
جان نثار افشان خاک آستان آرم تو را
از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را
من خموشم حال من می‌پرسی ای همدم که باز
نالم و از ناله‌ی خود در فغان آرم تو را
شکوه از پیروی کنی زاهد بیا همراه من
تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را
ناله بی‌تاثیر و افغان بی‌اثر چون زین دو من
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم تو را
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
بیاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را
خامشی از قصه‌ی عشق بتان هاتف چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم تو را

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای
ورنه پای ما کجا وین راه بی‌پایان کجا
ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب
تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آب زندگی در حیرتم
خضر می‌رفت از پی سرچشمه‌ی حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری شد که ره طی می‌کند
تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن‌ها
من و این دشت بی‌پایان و بی‌حاصل دویدن‌ها
تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش
من و شب‌ها و درد انتظار و دل‌طپیدن‌ها
نصیحت‌های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی
چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدن‌ها
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن‌ها
کنون در من اگر بیند به خواری و غضب بیند
کجا رفت آن به روی من به شوق از شرم دیدن‌ها
تغافل‌های او در بزم غیرم کشته بود امشب
نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدن‌ها

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی‌نصیب اما
مرا بی او شکیبایی چه می‌فرمائی ای همدم
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما
ز هر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل
ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما
خورد هر تشنه لب از لب مردم فریب او
از آن سرچشمه من هم می‌خورم گاهی فریب اما
به حال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
طبیبش کاش می‌آمد به بالین عنقریب اما

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
غمناک چه می‌خواهی ما را تو چنین بادا
بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
شادش چو نمی‌خواهی غمگین‌تر ازین بادا
هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایه‌ات افتاده بر روی زمین بادا
با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف تو به او باری چون هست همین بادا
جز کلبه‌ی من جائی از رخس فرو نایی
یا خانه‌ی من جاییت یا خانه‌ی زین بادا
گر هست وفا گفندی هم در تو گمان دارم
در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا
پیش از هم کس افتاد در دام غمت هاتف
امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

ناقه‌ی آن محمل نشین چون راند از منزل مرا
جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا
ز آتش رشکم کنی تا داغ، هر شب می‌شوی
شمع بزم غیر و می‌خواهی در آن محفل مرا
بعد عمری زد به من تیغی و از من درگذشت
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم
جهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا
خط برآوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا
چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

گل خواهد کرد از گل ما
خاری که شکسته در دل ما
از کوی وفا برون نیائیم
دامن‌گیر است منزل ما
مرغان حرم ز رشک مردند
چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت
ما را به چه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد
جز کشتن شمع محفل ما
بی‌رحمی برق بین چه پرسی
از کشته ما و حاصل ما
خندد به هزار مرغ زیرک
در دام تو صید غافل ما
هاتف آخر به مکتب عشق
طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دلستان مرا
بیار قاصد و بستان به مژده جان مرا
فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار
فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا
فغان که تا به گلستان شکفت گل، بادی
وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا
مرا جدا ز تو ویرانه‌ای است هر شب جای
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها
روان شوند فکنده به دوش خویش کفن‌ها
فغان که در همه‌ی عمر یک سخن نشنیدی
ز ما و می‌شنوی زین سبب ز خلق سخن‌ها

قاصد به خاک سرکوبش فتاده کیست
بر خاک آستانه‌ی او سرنهاده کیست
چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب
همراه او سوار کدام و پیاده کیست
در کوی او عزیز کدام است و کیست خار
در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست
آن کس که ساغر می نایش دهد کدام
وان کس که می‌ستاند از او جام باده کیست
رندی که باز بسته در عیش بر جهان
تنها به روی او در عشرت گشاده کیست
اغیار سر نهاده فراغت به پای یار
محرومتر ز هاتف از پا فتاده

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
ز بی‌وفایی گل بود مرغ دل آگاه
از آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
ز شوق دیدن آن گل، ستم نگر که شدم
رضا به رخنه‌ی دیوار و باغبان نگذاشت
رسید کار به جایی که یار بگذارد
ز لطف بر دل من دستی، آسمان نگذاشت
ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت
شکایتی ز سگانت نبود هاتف را
بر آستان تو اش جور پاسبان نگذاشت

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست
در حریمش بار دارم لیک در بیرون در
کرده‌ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست
دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد ز یار
می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست
گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست
یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد
هر مرغ کز آشیان ما جست
یکیک ز نشان فراتر افتاد
هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری
کز آه شررفشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت
حرفی مگر از دهان ما جست
ز انسان که خورد نسیم بر گل
تیر تو ز استخوان ما جست
هاتف چو شراره‌ای که ناگاه
ز آتش جهد از میان ما جست

لجم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن زیار بی ادبی است
حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
مراد جام زجاجی و بادهی عنبی است
نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
شکرفشان لبش از خنده‌های زیر لبی است
شب از جفای تو می‌نالم و چو می‌نگرم
همان دعای تو با ناله‌های نیمه شبی است
به یک کرشمه‌ی چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده ز خون من به جامت
این می به قدح بود مدامت
خونم چو می ار کشی حلالیت
می بی من اگر خوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها
در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوش خرامان
افتاده‌ی شیوه‌ی خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد
دید آنکه چومه به طرف بامت
نالم که برد بر تو نامم
آن کس که ز من شنید نامت
هر کس به غلامی تو نازد
هاتف به غلامی غلامت

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه به پایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل می‌کشدم باز به آن جلوه‌ی قامت
عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت
دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت
امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ
بر خاک شهیدان تو خار است علامت
ناصر که رخس دیده کف خویش بریده است
هاتف به چه رو می‌کنم باز ملامت

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
دلم جدا ز تو دل نیست قطره‌ی خون است
تو کرده‌ای دل من خون و تا ز غصه کنی
دوباره خون به دلم پرسیم دلت چون است
نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
ز مور کمترم و می‌کشم به قوت عشق
به دوش باری، کز حد پیل افزون است
ز من بریدی اگر مهر بی‌سبب دانم
که این نه کار تو این کار، کار گردون است
اگر به قامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزون است

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بی‌رحم آن مه پاره نیست
کو دلی کز آن دل بی‌رحم سنگین نیست چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس
در تن من آخر این جان است سنگ خاره نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست
جان اگر خواهی مده تا می‌توانی دل ز دست
دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
کامیاب از روی آن ماهند یاران در وطن
بی‌نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد
یار بی غیر که می در قدحش خون گردد
خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد
سرو اگر جلوه کند با تن عریان به چمن
شرمی از جلوه‌ی آن سرو قبا پوشش باد
دوش می گفت که خونت شب دیگر ریزم
امشب امید که یاد از سخن دوشش باد
ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام
نام این فرقه‌ی بدنام فراموشش باد
دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک تو را
شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
به روی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
که اهل صومعه ز نار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل
اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند
رساند کار به جایی جفای گل چینان
که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفاکشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند
بی تو احوال مرا در دل شبها داند
هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان می‌کشی و می‌ریزی
خون دل در قدح خون دل آشامی چند
بوسه‌ای چند ز لعل لب تو می‌طلبم
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
گرچه در بادیه‌ی عشق به منزل نرسی
اینقدر بس که در این راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد
آری کسی که دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارد؟ زان بی‌نشان نشانی
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد بخر به هیچش
این کار اگر ندارد سودی، زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
به عاشقان جفاکش که زود نشکستند
خدا نگیردشان گرچه چاره‌ی دل ما
به یک نگاه نکردند و می‌توانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
کز آسمان در رحمت به روی ما بستند
مکن به چشم حقارت نظر به درویشان
که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند
حریف عربده‌ی می‌کشان نه‌ای ای شیخ
به خانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند
ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا نشنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
این می‌کشد مرا که ازو آشنا شنید
رازی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو، غیر از کجا شنید
دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت
گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید
نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
که با دشمن توان گفت و توان کرد
گرفت از من دل و زد راه دینم
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
کی از شرمندگی با مهربانان
توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
منش از مردمان رخ می‌نهفتم
ستم بین کخر از من رخ نهان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد
دو عالم سود کرد آن کس که در عشق
دلی درباخت یا جانی زیان کرد
نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
وفای او به کشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
به وفای تو، من دلشده جان خواهم داد
بی‌وفایی به تو ای مونس جان خواهد ماند
هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
قصه‌ی جور تو با او به جهان خواهد ماند

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
یا از تب غم شب هجران کشد نکشت
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد
یا دل به کوی صبر و سکون ره برد نبرد
یا لحظه‌ای خموش ز افغان شود نشد
یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
چون من اسیر محنت هجران شود نشد
یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد
یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد
که ز جان در ره آن جان جهان می‌گذرد
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
آنکه گاهی ز در دیر مغان می‌گذرد
نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم
که بد و نیک جهان گذران می‌گذرد
دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی
شکوه از جور تو ما را به زبان می‌گذرد
آه پیران کهن می‌گذرد از افلاک
هر کجا جلوه‌ی آن تازه جوان می‌گذرد
چون ننالم که مرا گریه کنان می‌بیند
به ره خویش و ز من خنده‌زنان می‌گذرد

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید
شتابت چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید
تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید
شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من
نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید
ازو هاتف به این امید دل خوش کردم و مردم
که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
ناصر ز روی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا ببیند و زان روی زیبا بگذرد
از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب
می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد
گر عتاب است و گر ناز کدام است آن کار
که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس
لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان می‌کردم
که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
سر نییچم ز کمندت به جفا آن صیدم
که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
جا به کویت نتوان کرد ز بیم اغیار
ور توان در دل بی‌رحم تو جا نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود
گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکند را بست خدا داند و بس
تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم
به رخت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف این‌گونه که دارد هوس مغبچگان
بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیهی عشق و ره شوق رساند
آزار به هر پا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد؟
یاری به مراد دل یاری نه و هرگز
در خاطر هاتف همه‌ی عمر گذشته است
جز عشق تو اندیشه‌ی کاری نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم
مهر تو و بی‌مهری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند به این خون نه و هرگز
در عشق بود غمزده‌ی بیش ز هاتف
در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش
دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این
اگر دارد شرابی مستیی ناخوش خماری خوش
خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش
بود در بازی عشق بتان، جان باختن، بردن
میان دلربایان است و جانبازان قماری خوش
به مسجدها برآرم چند با زهاد بیکاره
خوشا رندان که در میخانه‌ها دارند کاری خوش
دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش به من هاتف
که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش
گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش
گفت آن بت پیمان‌گسل جستم ازو چون حال دل
خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردمش
ناصر که می‌زد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان
یک شمه بنمودم به او عاشق نه مجنون کردمش
ز افسانه‌ی وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسون کردمش
از اشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته
موزون قد نو خاسته از طبع موزون کردمش
هاتف ز هر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
ور حال دل گفتم به او چون خویش محزون کردمش

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم بر دل ز هجرانش
پس از عمری که می‌گردد به کام یک نفس گردون
نمی‌دانم که می‌سازد؟ همان ساعت پشیمانیش
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
ز بی‌تابی همی جویم ز هر کس چاره‌ی دردی
که می‌دانم فرو می‌ماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت است و پیمان سست از آن بی‌مهر سنگین‌دل
نبودم شکوه‌ای گر چون دلش می‌بود پیمانیش
به من گفتم که جور من نهان می‌دار از مردم
تو هم نوعی جفا می‌کن که بتوان داشت پنهانش
تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است با جاننش

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل
دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل
میان ما بسی فرق است ای همدرد دم درکش
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل
نه بال و پرزند هنگام جان دادن ز بیتابی
که می‌رقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل
در اول عشق مشکل‌تر ز هر مشکل نمود اما
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
به ناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل
ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را
حکایت‌هاست باقی بر در و دیوار آن منزل

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
به کنار من بنشینی و به کنار خود بنشانیم
من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودت مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آن مه نوسفر
به مراد خود برسی اگر به مراد خود برسانیم
چو برآرم از ستمش فغان گله سرکنم من خسته جان
برد از شکایت خود زبان به تفقادات زبانیم
به هزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان
که نوازد آن مه مهربان به یکی نگاه نهانیم
ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
شده ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلا
نرسد بلا به تو دلرباگر ازین بلا برهانیم

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
خانه به خانه در به در جستمت و نیافتم
آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی
جامه تقوییی که من در همه عمر بافتم
بر دل من زبس که جا تنگ شد از جدائیت
بی تو به دست خویشتن سینه‌ی خود شکافتم
از تف آتش غم صدره اگر چه تافتی
آینه‌سان به هیچ سو رو ز تو برنتافتم
یک ره از او نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

بی‌مه‌ری اگر چه بی‌وفا هم
جور از تو نکو بود جفا هم
بیگانه و آشنا ندانی
بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت تو
کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد
آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان
از درد به جانم از دوا هم
ای گل که ز هر گلی فزون است
در حسن، رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل
در باغ به عشرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم
چون بلبل و گل به باغ ما هم
جز هاتف بی‌نوا در آن کوی
شاه آمد و شد کند، گدا هم

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل به مهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
به دل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم
به امیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
به پیروی ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زان گل بی خار جز مهر و وفا اما
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم
سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف به ناکامی
ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت، عشاق را عتابت
محروم من که از تونه این رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم
نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه‌ی خزانم
زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان
زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان
بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روز روشن شب تاری است که گفتن نتوان
تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب
در گلستان تو خاری است که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاری است که گفتن نتوان
چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجا نیست
باری از عشق تو باری است که گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی ز لاله عذاری است که گفتن نتوان

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
گرفتی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران
چه حاصل از وفاداری من کان بی وفا دارد
وفا با بی وفایان، بی وفائی با وفاداران
تویی کافشانند و ریزد به کشت دوست و دشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران
به جان و دل تو را هر سو خریداری بود چون من
به سیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداران

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گرو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
گو به میخانه در آی و ز نی و چنگ شنو
راز کونین به میخانه شود زان روشن
که فتاده‌است به جام از رخ ساقی پرتو
چه کند کوه کن دلشده با غیرت عشق
گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو
هر طرف غول نوا خوان جرس جنبانی است
در ره عشق به هر زمزمه از راه مرو
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در ره عشق همین است غرض از تک و دو
بستگی‌ها به ره عشق و گشایش‌ها هست
بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله
در طرف چمن ساقی دوران می عشرت
در ساغر گل کرده و پیمانهای لاله
بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران
بر لاله و گل در و گهر بیخته ژاله
وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو
بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه‌ی صنعت
بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
عید است و به عیدی چه شود گر به من زار
یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله
گفتی چه بود کار تو هاتف همه‌ی عمر
هر روز دعا گوی توام من همه ساله

مهر رخسار و مه جبین شده‌ای
آفت دل بلای دین شده‌ای
مهر و مه را شکسته‌ای رونق
غیرت آن و رشک این شده‌ای
پیش ازین دوست بودیم از مهر
دشمن من کنون ز کین شده‌ای
من چنانم که پیش ازین بودم
تو ندانم چرا چنین شده‌ای
ننشستی چرا دمی با من
گرنه با غیر همنشین شده‌ای
دل ز رشکم طپد چو بسمل باز
بهر صیدی که در کمین شده‌ای
غزلی گفته‌ای دگر هاتف
که سزاوار آفرین شده‌ای

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را
ز ره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی
ز تو گر تفقدو گر ستم، بود آن عنایت و این کرم
همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون ز ایام مدعیان دون
شکنی پیاله‌ی ما که خون به دل شکسته‌ی ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین
همه‌ی غم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می
عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
ستم به ساغر می شد نه بر سر من اگر
شکست بر سر من می فروش ساغر می
غذای روح بود بوی می خوشا رندی
که روح پرورد از بوی روح پرور می
نداشت بهره‌ای آن بوالفضول از حکمت
که وصف آب خضر کرد در برابر می
نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را
به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر
طلوع کرد ز خم آفتاب انور می
چه دید هاتف می کش ندانم از باده
که هر چه داشت به عالم گذاشت بر سر می

چونی نالدم استخوان از جدایی
فغان از جدایی فغان از جدایی
قفس به بود بلبلی را که نالد
شب و روز در آشیان از جدایی
دهد یاد از نیک بینی به گلشن
بهار از وصال و خزان از جدایی
چسان من ننالم ز هجران که نالد
زمین از فراق، آسمان از جدایی
به هر شاخ این باغ مرغی سراید
به لحنی دگر داستان از جدایی
چو شمعم به جان آتش افتد به بزمی
که آید سخن در میان از جدایی
کشد آنچه خاشاک از برق سوزان
کشیده است هاتف همان از جدایی

روز و شب خون جگر می‌خورم از درد جدایی
ناگوار است به من زندگی ، ای مرگ کجایی
چون به پایان نرسد محنت هجر از شب و صلم
کاش از مرگ به پایان رسدم روز جدایی
چاره‌ی درد جدایی تویی ای مرگ چه باشد
اگر از کار فرو بسته‌ی من عقده گشایی
هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت
تا سحر چشم به ره مانم و دانم که نیایی
که گذارد که به خلوتگه آن شاه برآیم
من که در کوچیه‌ی او ره ندهندم به گدایی
ربط ما و تو نهران تا به کی از بیم رقیبان
گو بداند همه کس ما ز تویییم و تو ز مایی
بسته‌ی کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد
نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهایی

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی
چو شمع از چشم گریان اشکباری‌های من بینی
کجایی ای که خندانم ز وصلت دوش می‌دید
که امشب گریه‌های زار و زاری‌های من بینی
کجایی ای قدح‌ها از کف اغیار نوشیده
که از جام غمت خونابه خواری‌های من بینی
شبی چند از خدا خواهم به خلوت تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده‌داری‌های من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاری‌های من بینی
برای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباری‌های من بینی
برای یادگار خویش شعری چند از هاتف
نوشتم تا پس از من یادگاری‌های من بینی

شستم ز می در پای خم، دامن ز هر آلودگی
دامن نشوید کس چرا، زابی بدین پالودگی
می گفت واعظ با کسان، دارد می و شاهد زیان
از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم
هر ذره ی خاکم تو را جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه ی آسودگی
من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بی‌خس و خاشاک بودی کاشکی
یار من پاک و به رویش غیر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
قصد قتل دارد و اندیشه از مظلومیم
یار در عاشق کشی بی‌باک بودی کاشکی
تا به دامانش رسد دستم به امداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه‌ام از تیر دل‌دوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی
غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است
سینه‌ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

دو چشم خون فشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهرافشان، سنبش عنبر فشانستی
چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجویی پیکانش اگر نالم
ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی
غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی
در این بستان به پای هر صنوبر جویی از چشم
روان از حسرت بالای آن سرو روانستی
بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریایی
نسپردمی دل آسان به تو روز آشنایی
خبریم بودی آن روز اگر از شب جدایی
نبود به بزمی ای شه ره این گدا همین بس
که به کوچهی تو گاهی بودم ره گدایی
همه جا به بی وفایی مثلند خوب رویان
تو میان خوب رویان مثلی به بی وفایی
تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم
به چه حیل می بری دل تو که رخ نمی نمای
شد از آشناییش جان ز تن و کنون که بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنایی
گرهی اگر چه هرگز نگشوده ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشایی
همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم و بس
همه کام او برآید اگر از درش درآیی

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما
ای وای به خجلت و پریشانی ما
ما غره به دین‌داری و شاد از اسلام
گبران متنفر از مسلمانی ما

ساقی فلک ارچه در شکست من و توست
خصم تن و جان می‌پرست من و توست
تا جام شراب و شیشه‌ی می باشد
در دست من و تو، دست دست من و توست

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود وگر رود باز آید

هر شب به تو با عشق و طرب می‌گذرد
بر من زغمت به تاب و تب می‌گذرد
تو خفته به استراحت و بی تو مرا
تا صبح ندانی که چه شب می‌گذرد

باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر
در سینه‌ی گرم نفس سرد نگر
در گوشه‌ی بی‌مو نسیم تنها بین
در زاویه‌ی بی‌کسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق یاری که می‌پرس
روز سیاهی و شام تاری که می‌پرس
از دوری مهر دل فروزی است مرا
روزی که مگوی و روزگاری که می‌پرس

مهجور تو را شب خیالی که می‌پرس
رنجور تو را روز ملالی که می‌پرس
گفتی هاتف چه حال داری بی من
در گوشه‌ای افتاده به حالی که می‌پرس

دارم ز جدایی غزالی که می‌پرس
در جان و دل اندوه و ملالی که می‌پرس
گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی
پرسی چه بود حال تو حالی که می‌پرس

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق
جان سوخته از آتش دلسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا
شب‌ها شب هجر و روزها روز فراق

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
بی‌رنگی و جلوه می‌کنی رنگ به رنگ
خوانند تو را مؤمن و ترسا شب و روز
در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ

افسوس که از همنفسان نیست کسی
وز عمر گرانمایه نمانده است بسی
دردا که نشد به کام دل یک لحظه
با همنفسی بر آرم از دل نفسی

هرچند که گلچهره و سیمین بدنی
حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی
با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل
صحرا همه سبزه کوهساران همه گل
از فرقت توست در دل ما همه خار
وز طلعت تو به چشم یاران همه گل

از عشق تو جان بی قراری دارم
در دل ز غم تو خار خاری دارم
هر دم کشدم سوی تو بیتابی دل
می‌پنداری که با تو کاری دارم

ترجیح بند

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رخت هم این و هم آن

دل فدای تو، چون تویی دلبر
جان نثار تو، چون تویی جانان

دل رهندن زدست تو مشکل
جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو، راه پرآسیب
درد عشق تو، درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سر صلح داری، اینک دل
ور سر جنگ داری، اینک جان

دوش از شور عشق و جذبه‌ی شوق
هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار، شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور، خلوتی دیدم
روشن از نور حق، نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب
دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی
به ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذرا و گل رخسار
همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط
شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه‌روی مشکین‌موی
مطرب بذله‌گوی و خوش‌الحان

مغ و مغزاده، موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی
شدم آن جا به گوشه‌ای پنهان

پیر پرسید کیست این؟ گفتند:
عاشقی بی‌قرار و سرگردان

گفت: جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش‌پرست آتش دست
ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
سوخت هم کفر ازان و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی
به زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضا
همه حتی الوریث و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله‌الاهو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند

پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو می‌دهندم پند

من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند

در کلیسا به دلبری ترسا
گفتم: ای جان به دام تو در بند

ای که دارد به تار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند

ره به وحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟

نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند؟

لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکرخند ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری به ما می‌پسند

در سه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افگند

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله لاله الاهو

دوش رفتم به کوی باده فروش
ز آتش عشق دل به جوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خوران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و می‌کشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی‌کینه و درون صافی
دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی
چشم حق‌بین و گوش راز نیوش

سخن این به آن هنیئالک
پاسخ آن به این که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش

به ادب پیش رفتم و گفتم:
ای تو را دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند
درد من بنگر و به درمان کوش

پیر خندان به طنز با من گفت:
ای تو را پیر عقل حلقه به گوش

تو کجا ما کجا که از شرمت
دختر رز نشسته برقع‌پوش

گفتمش سوخت جانم، آبی ده
و آتش من فرونشان از جوش

دوش می‌سوختم از این آتش
آه اگر امشب بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر
سندم گفت هان زیاده منوش

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون به هوش آمدم یکی دیدم
مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت به گوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله‌الاهو

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین به مراد
گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد
وانچه خواهد دلت همان بینی

بی‌سر و پا گدای آن جا را
سر به ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه قومی را
پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را
بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را
بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی

هرچه داری اگر به عشق دهی
کافر مگر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر به آتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری
وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی
وانچه نادیده چشم آن بینی

تا به جایی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان
تا به عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله‌الاهو

یار بی‌پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی‌الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق انوار

کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا به گلستان و ببین
جلوه‌ی آب صاف در گل و خار

ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در این گلزار

پا به راه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه‌ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود پیش عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و اصل
یار جو بالعثنی والابکار

صد رخت لن ترانی ار گویند
بازمی‌دار دیده بر دیدار

تا به جایی رسی که می‌نرسد
پای اوهام و دیده‌ی افکار

بار یابی به محفلی کن جا
جبرئیل امین ندارد بار

این ره، آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر، بیا و بیار

ور نه ای مرد راه چون دگران
یار می‌گوی و پشت سر می‌خار

هاتف، ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و مطرب و ساقی
از مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراری است
که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان دانی
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله لاله الاهو